

نقل بی پرده

فاطمه رضایی

متفاوت، اما معادله یکی بود!
و «مجمع نابینایان نرجس» این معادله‌ها را برهم زد!
توصیفات از ابر متفاوت شد و «وصف ابر» فرخی ناملموس و سرد. تشبیهات کاملاً حسی او به‌خصوص برای نابینایان مطلق چندان خوشایند و زیبا نبود. تصویر «فیل‌های پراکنده در صحرای آبی» یا «گرد زنگار بر آئینه چینی» برای کسی که هیچ‌کدام را ندیده قابل درک نیست.
در مقابل، چقدر ساده و دلنشین شد «بوی جوی مولیان»! می‌گفتند: بی‌شک رودکی هنگام سرودن آن نابینا بوده؛ زیرا اغلب توصیفات و تشبیهات آن با حواس توانای یک نابینا دریافت و بیان شده است. از همان مصرع آغازین شعر که «بوی جوی مولیان به مشام جان شاعر می‌رسد تا حس «ریگ آموی» زیر پای او.
در کویر شریعتی، رنگ «گل‌های خیال» با

معلمی از آن شغل‌هایی است که اسیر تکرار نیست؛ حتی اگر مطالب کتاب تکراری باشد و معلم روش تدریسش را در طول سال‌ها تغییر ندهد!

سال‌ها در هر کلاسی پیش از درس «وصف ابر» فرخی، از بچه‌ها خواستم ابر را به هر آنچه دوست دارند، تشبیه کنند؛ میان «کویر» شریعتی خواستم «رنگ گل خیال» شان و دلیل انتخاب آن را بگویند و... هیچ روزی تکراری نبود؛ چون حس‌ها به تعداد آدم‌ها متفاوت بود و گل‌های خیال به تعداد انسان‌های خیال‌پرداز متنوع، اما اصل معادله یکی بود!

به «آخر شاهنامه» که می‌رسیدیم، کلاس هیئت قهوه‌خانه می‌گرفت: نیمکت‌ها گرد، «به کردار صدف بر گرد مروارید» چیده، یکی راوی می‌شد و من نقل، تا در «صحنه میدانک خود» حامل «پیام آتشین» باشم. حس و حال کلاس‌ها



خوانش و اجرای او بودیم، که اجرا نبود؛ گویی «اخوان» در کلاس بود!

خواندم: «مرد نقال از صدایش ضجه می‌بارید/ و نگاهش مثل خنجر بود»

با گریه خواند: مرگ بود این یا شکار آیا?... و من همچنان در حفرهٔ آخرین عبارت خود درگیر، که برایم چالشی بود: «و نگاهش مثل خنجر بود». نگاهش؟ ... نقالی که نفوذ نگاهش در صدایش بود و جمعی که بی‌نیاز از خیرگی نگاه او، با پیغام آتشینش داغ و پرحرارت بودند.

و من... چطور از نگاه بی‌نورشان نور گرفته بودم؟ من که بیش از بیست سال عادت داشتم تأثیر کلام خود و ادراک دانش‌آموزان از درس را از نگاه و چهرهٔ آنان تشخیص دهم و توقع داشتم زمان تدریس حتماً نگاهشان به من باشد، امروز می‌دیدم که دانش‌آموزم صورتش را از من برمی‌گرداند تا با گوش قوی‌ترش حرفم را بشنود. من امروز نیازمند اشارات نگاه نیستم که نگاهی تازه یافته‌ام!

مگر نه اینکه گفته‌اند:

ذات نایافته از هستی بخش

کی تواند که شود هستی بخش؟

اینان اگر چشم ندارند، چگونه به من نگاه تازه بخشیده‌اند؟ اگر دیدشان تاریکی است، چطور به روشنائی اطراف و دیدگاه من وسعت داده‌اند؟ نمی‌گویم به بینشی عارفانه دست یافته‌ام یا شعرهایی مثل این! فقط همین قدر می‌فهمم که اگر تا پیش از این، تا دو وجب مقابل صورتم را می‌دیدم، حالا چند متر فراتر را می‌بینم. مردم کوچه و بازار که تا دیروز تصاویر پس‌زمینهٔ نگاهم بودند، امروز وضوحی یافته‌اند که بی‌اعتنا از کنار هیچ کس و هیچ چیز نمی‌توانم بگذرم. به صداها، بوها... به جریان هوایی که نفس می‌کشم حساس‌تر شده‌ام. امروز سلول‌های بدنم می‌بینند؛ حس آغاز صبح، آغاز روشنائی.

خاطرات سال‌های دور و نزدیک دانش‌آموزان پیوند خورد؛ با شکلی از آخرین تصاویر رنگی که به خاطر داشتند: گلی خیال یکی آبی بود؛ تصویر به‌جا مانده از دمپایی آبی کودکی‌اش. سبز خنک‌ترین و شادترین رنگ بود برای آن دیگری، که آن را از پوست سبز هندوانه در خاطر داشت و ...

در برابر این همه تنوع، نوبت تحول من بود. سلاح گچ و تخته را از دست داده بودم. پس روز نبرد «رستم و اشکبوس» با تیر و کمان به میدان کلاس وارد شدم.

زه (کش) کمان پلاستیکی را سخت کردم و کوتاه، تا «به زه کردن کمان»، زور بازوی بیشتر بخواهد. پس، خواستم انتهای تیر بر زه بنشانند، بازو بالا برند و شست از پهنای گوش بگذرانند؛ تا آن هنگام که «پهلوی گشاده کردند» تا نوک تیر به میان کمان برسند، مفهوم بیت زیر را در رویارویی گردآفرید با سهراب دریابند:

کمان را به زه کرد و بگشاد بر

نبد مرغ را پیش تیرش گذر

دقایقی میان معرکه گفتند و خندیدند و به روی هدف‌های خیالی تیر گشودند.

....

و آخر این تفاوت، در «آخر شاهنامه» بود. گفت می‌خواهد نقال باشد و به میدان کلاس رفت. «لیلا» عاشق شاهنامه بود، نابینای مطلق اما بینای هفت‌خوان رستم! شاهد مرگ سهراب، ناظر خون پاک سیاوش و آگاه از غرور اسفندیار. لیلا آشنای پیچ و خم راه دماوند و حافظ بیشتر ابیات این داستان‌ها بود.

... «صحنهٔ میدانک خود را تند و گاه آرام می‌پیمود»، در حالی که دستش نه بر «منتشا»* که بر نقطه‌های خط بریل می‌لغزید. «همگنان را خون گرمی بود». همه ساکت و مبهوت، مسحور

* منتشا: چوب و عصای درویشان و نقالان